



ن کوچولو

مجید راستی

ن کوچولو جلو دوید و گفت: «نان، نان! مامان، نان!»
 مامان ن یک نان پخت و به او داد.

ن کوچولو نان را خورد و دوباره گفت: «نان، نان! مامان، نان!»
 مامان ن هرچه نان پخت، ن کوچولو خورد.
 خمیر نان تمام شد. آتش تنور خاموش شد. اما ن کوچولو هنوز
 گرسنه بود

مامان ن به ن کوچولو گفت: «نان تمام شد. حالا بیا بغلم تا قصه‌ی
 نان را برایت بگویم.»

ن کوچولو پرید به بغل مامانش و گفت: «بگو... بگو...!»
 مامان ن گفت: «یکی بود، یکی نبود. ن کوچولویی بود که همیشه به
 مامانش می گفت نان، نان! مامان، نان!...»
 ن کوچولو قصه را شنید و زود خوابش برد، مثل همیشه.



س و سنگ پشت



«س» حوصله‌اش سر رفته بود. دلش می‌خواست بازی کند. از خانه رفت بیرون. دوید دوید تا به سر کوه رسید. سر کوه، یک سنگ پشت را دید.
س به سنگ پشت گفت: «آهای سنگ پشت! می‌آیی بازی کنیم؟»

سنگ پشت گفت: «چه بازی؟...» **س** گفت: «بازی گردو... شکستم.»
سنگ پشت قبول کرد. بازی شروع شد. **س** گفت: «گردو...»
سنگ پشت گفت: «شکستم... زدم دندان را شکستم.»
س داد زد: «آی دندانم... وای دندانم!»
سنگ پشت هول شد. گفت: «تو خودت گفتی بازی کنیم!»
س گفت: «اما تو دندان من را شکستی!»
سنگ پشت گفت: «حالا گریه نکن. من خودم می‌برمت دکتر. پپر روی سنگم بنشین تا برویم.»

س نشست روی سنگ پشت. سه سال و سه ماه و سه هفته و سه ساعت طول کشید تا به دکتر رسیدند. آن موقع **س** یک دندان دیگر در آورد. خندید و گفت: «برگردیم. دیگه دکتر نمی‌خواهم.»